استاد تعالیم شیطانی

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

فصل ۴۱-رضایت-بخش سوم

ضایت - بخش سوم

وی ووشیان گفت:«پس یه موجود شیطانی اونجاست که آدما رو میخوره؟»
او هزاران افسانه از این قبیل شنیده و خودش صدها موجود شبیه به این را کشته و این موضوع کاملا برایش ملال آور بود.شارلاتان در حالی که تن صدایش را بالا و پایین می برد ادامه داد:«درسته!میگن که تو جنگلای اونجا یه "کاخ آدمخوار" وجود داره و داخلش هیولاهایی هست که از آدمای زنده تغذیه میکنن.هیولاها هر کی وارد اونجا بشه رو میخورن بدون اینکه یه استخونشونم پس بدن!هیچ جنازه ای تا الان از کسی بجا نمونده!!!هیچ استثنایی هم در کار نیست.چیز ترسناکیه نه؟!»
تعجبی نداشت که جین لینگ هم به اینجا آمده بود.چون نتوانسته بود از عهده الهه روحخوار کوهستان دافان بر بیاید.این بار بسراغ هیولای آدمخوار مرز شینگلو آمده بود.وی ووشیان گفت:«آره خیلی ترسناکه ولی....اگه جنازه ای در کار نیست و هیچ چیزی از کسی هم باقی نمونده چطوری معلوم شده که اونا رو خوردن؟»
پس از مکث کوتاهی شارلاتان گفت:«خب لابد یکی دیده!»
وی ووشیان با شگفتی گفت:«ولی تو که گفتی هر کی وارد کاخ میشه رو یه لقمه اش میکنن و هیچی ازش نمیمونه...بدون استثنا هم همینطوره..؟!پس این داستان از کجا درومده؟کی اینقدر قدرتمند بوده که با دیدن صحنه بلعیده شدن بقیه از ترس نمرده؟؟؟»
شارلاتان گفت:«خب افسانه ها همه این شکلین دیگه...من چه میدونم؟!»
وی ووشیان گفت:«پس از کجا میدونی خیلی از مردم تو مرز شینگلو خورده شدن؟کِی خورده شدن؟چند سالشون بوده؟زن بودن یا مرد؟اسماشون چی بوده؟کجا زندگی میکردن؟»
شارلاتان گفت:«نمیدونم!»
وی ووشیان گفت:«تو همه چیز-دان چینگه ای؟هاه؟»
شارلاتان سبدش را با غیض برداشت و گفت:«تو افسانه ها اطلاعات جزئی رو نمیان بگن!»

وی ووشیان خندید و گفت:«نه نه نرو هنوز...یه سوال دیگه ای دارم ازت....مرز شینگلو هم جزئی از منطقه چینگه اس درسته؟مگه چینگه واسه مکتب نیه نیست؟اگه واقعا هیولایی چیزی داره این اطراف ول میچرخه چرا اونا محلش نمیدن؟!»
در نهایت شگفتی دید که این بار شارلاتان نگفت"نمیدونم!» بجایش هاله ای از تحقیر در صورتش دوید و گفت:«مکتب نیه؟اگه مکتب نیه مثل قدیمش بود که اینطوری نمیذاشتن بمونه....همون روز دومی که داستان پخش میشد روسای قبلی مکتب میرفتن این هیولاهای ولگرد رو جرواجر میکردند...ولی رئیس جدید مکتب نیه،هاه....اون "هیچی-ندون؟" عمرا کاری بتونه بکنه!»
درگذشته رهبر مکتب چینگه نیه،چیفنگ-زون،نیه مینگ جو بود. بعد از اینکه پدرش بخاطر خشمگین کردن رهبر مکتب چیشان ون یعنی ون روهان به مرگ محکوم شد،نیه مینگ جو بسختی بیست ساله میشد که ریاست مکتب نیه را بعهده گرفته و همه چیز را با خشونت و روش جدی پیش می برد.او همچنین برادر قسم خورده زوو-جون،لان شیچن و لیانفانگ-زون،جین گوانگیائو بود.بعد از لشکر کشی نبرد سقوط خورشید،مکتب نیه با رهبری او به قدرت و نفوذی به اندازه مکتب لانلینگ جین رسیده بود ولی بعدها بخاطر "انحراف چی" جلوی چشم همه جان داد،پس کسی که بعد از او باید ریاست فرقه را بعهده میگرفت برادر جوانترش،نیه هوایسانگ بود.وی ووشیان پرسید:«چرا بهش میگین هیچی ندون؟!»
شارلاتان گفت:«تو نمیدونی جریانش چیه؟اصلا مهم نیست مردم برن ازش چی بپرسن....اگه واقعا ندونه هیچی نمیگه ....اگرم بدونه می ترسه چیزی بگه....اگرم خیلی بهش فشار بیارن که چیزی بگه....هی سرشو تکون میده و میگه"نمیدونم!نمیدونم!من واقعا هیچی نمیدونم!!"بعدشم خواهش میکنه اونو بحال خودش ول کنن...حالا فهمیدی چرا اینطوری معروف شده؟»
در گذشته وی ووشیان و نیه هوایسانگ با هم درس میخواندند و او اطلاعات ناچیزی درباره اش داشت.نیه هوایسانگ آدم نامهربانی نبود ولی چندان باهوش هم نبود و همیشه سرش به چیزی دیگر گرم میشد و از هوشش برای چیزهایی دیگر استفاده میکرد مثل نقاشی رو بادبزن،جستجو برای پرندگان،غیبت کردن از کلاس و ماهیگیری.البته چون در تهذیبگری استعداد خیلی کمی داشت،هسته طلاییش حدود 8 تا 9 سال بعد از دیگر همسن و سالان خودش شکل گرفته بود.

نیه مینگ جو وقتی زنده بود بخاطر اینکه برادرش انتظارات او را برآورده نمیکرد همیشه از او خشمگین بود و بهمین دلیل بشدت مجازاتش میکرد با این وجود او ذره ای پیشرفت نداشت.حالا بدون حمایت و نظارت برادر بزرگش،مکتب چینگه نیه تحت ریاست او هر روز به افول خودش نزدیکتر میشد.او پس از بالغ شدن،مخصوصا بعد از تکیه زدن بر مسند ریاست مکتب نیه،دچار همه نوع مشکل پر دردسری میشد و دائم در حال کمک خواستن از دیگران بخصوص برادران قسم خورده اش بود.

او یکروز به برج جینلینگ میرفت و به جین گوانگیائو شکایت میبرد و روز دیگر به مقر ابر رفته و در برابر لان شیچن می نالید.با وجود اینکه رهبران دو قبیله جین و لان هر دو از او حمایت میکردند او هنوز هم از پس موقعیت ریاست قبیله بر نمی آمد.این روزها،مردم هرگاه نام نیه هوایسانگ را می بردند شاید در ظاهر چیزی نمیگفتند ولی در صورتشان عبارت "بدردنخور"حک شده بود.

وی ووشیان با یادآوری وقایع گذشته آهی کشید.او وقتی پرس و جوهایش درباره شینگلو را به پایان برد با خریدن دو بسته سرخاب به تجارت شارلاتان کمک کرد.خریدش را در لباسش قرار داده و بطرف لان وانگجی برگشت.بنظر نمیرسید او بخواهد کیسه پولش را پس بگیرد.آنها در مسیری که شارلاتان نشانشان داده بود براه افتادند.

مرز شینگلو واقع در جنگلی پر از درختان سرو بود،منطقه وسیعی که در سایه درختان قرار داشت.آنان پس از اینکه مدتی در آنجا راه رفتند تقریبا با هیچ چیز غیر طبیعی برخورد نکردند.با اینهمه از همان ابتدا هم امید چندانی به این داستان نداشتند و تنها جهت احتیاط به این منطقه آمدند.اگر این افسانه ترسناک حقیقت داشت باید اطلاعات دقیق تری از آن کشف میشد.

در کوهستان دافان جایی که الهه روحخوار شکار شد،براحتی میشد فهمید قربانی ها کجا زندگی میکردند و نامشان چه بود—حتی نام نامزد آ-یان را فهمیدند،ولی از آنجا که شارلاتان اطلاعاتی از نام ها و قربانی ها نداشت پس احتمالا داستان زیاده از حد مبالغه آمیز پخش شده بود.

بعد از حدود یکساعت،آنان به منطقه ای رسیدند که از روبرویشان حدود 7 تا 8 موجود تلوتلوخوران می آمدند.چشمانشان سفید بود و لباسهای کهنه ای بر تن داشتند،آنقدر نحیف بودند که با یک نسیم ملایم هم روی زمین می افتادند.سرعت حرکتشان بشدت کم بود.با نگاهی به آنان میشد فهمید که اینها گروهی از سطح پایین ترین مرده های متحرک هستند.

نه تنها آزارشان به کسی نمیرسید که حتی یک انسان معمولی هم میتوانست با لگدی از میانشان بگذرد.حتی یک بچه هم میتوانست راهشان را سد کند.حتی اگر قربانی این مردگان متحرک آدم بدشانسی بود و مقداری از انرژی الهی درونش مکیده میشد باز هم به این خاطر نمی مرد. جدای از بو و ظاهر بدشکل مردگان متحرک،اینها اصلا تهدید بحساب نمی آمدند و اگر برای شکار شبانه آمده بودند بیشتر شاگردان ارشد به آنان بی توجهی میکردند و تمام کردن کار اینها را به شاگردان جوان تر می سپردند.در این جا هم همان منطق شکار ببر و پلنگ بجای موش مصداق پیدا میکرد.

با دیدن حرکت آن مرده ها،وی ووشیان دانست که چیزی اشتباه است و دوباره سریع پشت لان وانگجی پنهان شد.همانطور که انتظار داشت گروه مردگان وقتی به بیست متری آنان رسیدند تا وی ووشیان را دیدند سریع ترسیده و میخواستند عقب نشینی کنند و سرعتشان خیلی بیشتر از ورود اولشان شد.وی ووشیان شقیقه خود را مالید و با صدایی که ترس در آن موج میزد گفت:«وای هانگوانگ جون،تو خیلی باحالی....تا چشمشون به تو افتاد دمشون رو گذاشتن رو کولشونو در رفتن!!هاهاهاها»

لان وانگجی چیزی نگفت و وی ووشیان درحالیکه او را هل میداد گفت:«بریم،بریم،بهتره از اینجا بریم....فکر نکنم اینجا هیولای دیگه ای باشه...مردم چند تا مرده متحرک دیدن الکی شایعه هیولاهای درنده رو ساختن...این قضیه "کاخ آدمخوار"هم حتما الکیه...بیخودی وقتمونو تلف کردیم نه؟»

لان وانگجی پس از اینکه او چند باری هلش داد به راه رفتن ادامه داد و پیش از آنکه وی ووشیان بتواند خود را جمع و جور کند صدای پارس وحشیانه ای از جایی دورتر از آنها در جنگل سرو شنیده شد.رنگ از چهره وی ووشیان پرید و مانند رعد پشت لان وانگجی پنهان شد،مانند یک توپ در خود جمع شده و با هر دو دستش کمر او را چسبید.

لان وانگجی گفت:«....صداش خیلی دوره،چرا قایم شدی؟»

وی ووشیان گفت:«م-م-م-م-من اول قایم شم بعدش بذار ببینم....صدا از کجا میاد؟از کجا؟»

لان وانگجی به دقت گوش فرا داده و گفت:«این صدای سگ معنوی سیاه-موی جین لینگه!»

با شنیدن نام جین لینگ وی ووشیان به یکباره سر جای خودش خشکش زد ولی وقتی دوباره صدای پارس سگ را شنید قوز کرده و قایم شد.لان وانگجی ادامه داد:«اگه یه سگ معنوی اینطوری پارس کنه نشون میده که یه اتفاقی افتاده!!!»

وی ووشیان ناله ای سر داده و درحالیکه پاهایش می لرزید سعی کرد سرپا بایستد:«پ-پ-پ-پ-پ-پس بریم ببینیم!»
لان وانگجی از جایش جم نخورد وی ووشیان گریه کنان گفت:«هانگوانگ جون،چرا حرکت نمیکنی؟راه بیفت دیگه!!اگه تو حرکتی نکنی که من نمیتونم کاری کنم؟!!!»
بعد از لحظه ای سکوت لان وانگجی گفت:«اول....ولم کن!»
آن دو با سختی پیش میرفتند و هر قدر بیشتر صدای پارس سگ را دنبال میکردند بیشتر متوجه شدند که انگار گیر افتاده و تقریبا دو بار جنگل سرو را دور زده اند و صدای سگ معنوی نیز گاهی نزدیک بود و گاهی از دور شنیده میشد.وی ووشیان پس از مدتی گوش فرا دادن به صدای پارس سگ،توانست کمی خود را به آن عادت بدهد یا لااقل توانست با لکنت به زبان بیاید:«اینجا یه طلسم هزارتو هست؟»
این طلسم پیچیده هزار تو قطعا کار یک انسان بود.وی ووشیان اول گفته بود که افسانه این مرز بشدت خرافه است اما الان همه چیز بنظر جالب می آمد.
سگ معنوی سیاه بعد از 15 دقیقه پارس مکررا انگار خسته نشده بود.آنان وقتی راهی برای خروج از "طلسم هزارتو"یافتند صدای پارس سگ را دنبال کردند.کمی بعد سایه کاخی سنگی با دیوارهای ترسناک وسط جنگل سرو ظاهر شد.
کاخ از سنگهای مایل به خاکستری تیره ساخته شده تمامش با درختان مو و برگ های ریزان پوشیده شده بود.ظاهرش کاملا عجیب و غریب بود انگار مانند کاسه ای که برعکس روی زمین افتاده باشد.
چه کسی فکرش را میکرد واقعا در مرز شینگلو یک کاخ سنگی وجود داشته باشد؟ بنظر می آمد این افسانه از آسمان فرو نیفتاده هرچند سخت بود این را یک "کاخ آدمخوار" دانست یا اینکه از روی ظاهرش نمیشد فهمید چه موجودی در آن است.
سگ معنوی سیاه جین لینگ خارج از محدوده کاخ سنگی ایستاده بود.او اطراف کاخ می چرخید و گاهی با صدای آرامی خرخر میکرد و گاه با صدای بلندی وحشیانه پارس میکرد.وقتی متوجه نزدیک شدن لان وانگجی شد از روی ترس ساکت ایستاد ولی بجای فرار کردن دوباره بلند تر از قبل پارس کرد.او نگاهش به کاخ سنگی بود و با پنجه هایش زمین را میکند.وی ووشیان هنوز پشت لان وانگجی پنهان بود و با صدای ترسیده ای گفت:«چرا فرار نمیکنه این...؟صاحبش کجاست؟کجا رفته؟»

آنان در این مدت غیر از صدای پارس سگ هیچ صدایی نشنیدند که متعلق به جین لینگ باشد یا حتی فریادی برای کمک نیامده بود.حتما سگ معنوی همراه او به اینجا آمده و قطعا کسی که "طلسم هزار تو"را شکسته جین لینگ بوده پس کاملا عجیب بود که یک آدم زنده اینطور ناپدید شود.

لان وانگجی گفت:«بریم داخل رو ببینیم!»

وی ووشیان گفت:«چطوری؟اینجا که در نداره!»

واقعا هیچ دری در کار نبود.سنگ های خاکستری بگونه ای محکم بهم چسبیده بودند که هیچ جایی برای در یا پنجره باقی نمیگذاشت.سگ با سر و صدا جست و خیز میکرد.بنظر میرسید میخواهد گوشه لباس لان وانگجی را به دندان بگیرد ولی جراتش را نداشت پس بجایش رفت تا لباس وی ووشیان را گاز گرفته و او را به طرف مسیر ببرد.

وی ووشیان که تقریبا قبض روح شده بود دستانش را به طرف لان وانگجی دراز کرده و میگفت:«لان جان....لان جان ،لان جان....لان جان،لان جان،لان جان!!!!»

سگ وی ووشیان را میکشد و وی ووشیان،لان وانگجی را بدنبال خود کشید.سگ آنان را به راه نیمه کاره ای در پشت کاخ سنگی برد.در نهایت شگفتی،دید یک ورودی به اندازه قد یک انسان در دیوار درست شده،ورودی شکلی ناهموار داشت و تکه های شکسته شده سنگ روی زمین پراکنده بود که نشان میداد کسی با استفاده از یک ابزار جادویی این ورودی را در دیوار ایجاد کرده.درون این راهی که باز شده بود بشدت تاریک بود و نمیشد هیچ چیزی را دید البته جدای از یک نور قرمز کوچکی که در حال درخشیدن بود.سگ لباس او را رها کرده و دوباره بطرف داخل ورودی به پارس کردن ادامه داد و با عصبانیت میان آندو بحرکت درآمد.

کاملا مشخص بود جین لینگ دیوار را شکافته ولی به محض ورود اتفاقی برایش افتاده است.بیچن به خودی خود کمی از غلاف بیرون آمد،نور آبی سردی از تیغه شمشیر متساعد میشد و همین راه پیش رو را روشن میکرد.اول لان وانگجی خم شده و بدرون کاخ رفت.وی ووشیان که از کنار سگ ماندن جانش به لبش رسیده بود با ترس و اضطراب پشت سرش وارد شده و محکم به او برخورد کرد.لان وانگجی با دست جلوی سقوط او را گرفت بعد به آرامی سرش را تکان داد بدون اینکه بی میلی یا عدم رضایتی از خود نشان دهد.

سگ معنوی سیاه نیز بسیار علاقمند بود که آنان را دنبال کند پس با عجله خواست وارد شود ولی بنظر میرسید راه ورود برای او مسدود بود و مانعی ایجاد شد که سگ هر چه تلاش کرد نتوانست آن را بشکند پس اجباراً دم ورودی نشست و دمش با سرعت بیشتری جنبیدن گرفت.

وی ووشیان از شدت خوشحالی زانو زده و شکرگزاری کرد،نفس راحتی کشید و چند قدمی بداخل کاخ وارد شد.سایه نور آبی که از شمشیر تراوش میکرد در میانه این تاریکی به سفیدی میزد.

منطقه شینگلو در عمق جنگل و با درختان بلند پوشیده شده و بسیار سرد بود و داخل کاخ سنگی از بیرون هم سردتر بود.او لباس زیادی بر تن نداشت و باد سوزانی که به طرف او می آمد عرق که تمام این مدت از ترس سگ ریخته بود را خشکاند.نوری که در ابتدای ورودی دیدند مانند شعله کوچک شمعی خاموش شده بود.هر چه جلوتر میرفتند داخل کاخ بزرگتر و تاریکتر میشد.

بالای کاخ سنگی کروی شکل بود.وقتی وی ووشیان چند سنگ را روی زمین با لگد پرتاب کرد می توانست انعکاس صدا را بشنود.او دیگر نتوانست تحمل کند،سر جایش ایستاد و دستش را روی شقیقه اش نهاده و ابرو در هم پیچید.لان وانگجی پرسید:«چی شده؟»

وی ووشیان جواب داد:«....اینجا سرو صدا زیاده!»

درون کاخ سنگی سکوتی مرگبار حکمفرما بود.آنجا مانند یک گورستان ساکت بود.در واقع وقتی خوب نگاه میکردی چیزی شبیه به یک گورستان بود.ولی در گوش وی ووشیان،چنان سر و صدایی می آمد که نشان میداد آنان در محاصره صداها هستند.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@